

جهان فانی را گذشت از افکار اوست
 آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
 در داک کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در حکرم ز لعل جان پرور تست
 تنگی دلم ز حقه گوهر تست
 بر تارز کاکلت جدا فداوه گریه هست
 حاصل که تمام فتنه باور سر تست
 معشوق چو عشوه دلا و نیر کند
 بیت عاشق ز با چگونه پر نیر کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش
 تا محنت و درد عشق بدم میباش
 چون موجب شادی حقیقی مرگ است
 گرمی رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکرستقیم میرزا محمد علی سلیم که از طبقه آراک

است و در طهران سکونت داشته بسامت طبع در سخن پرداز می
 یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش
 گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل
 حال با میرزا عبداللہ وزیر لاهنجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت
 در آن هنگام متنوی رنگین در توصیف لاهنجان نگاشت پس از آنکه
 در عهد شاه جهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن متنوی

پرواخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوزه هندوستان یکی از نمای میر
 عبدالسلام شهبندی که اول بخطاب اختصاص خانی و بعد از آن باسلام
 خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
 کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غزل و شتت آخر الامر در ۱۰۵۷ هجری
 و خمیسین و الف در کشمیر از این جهان خانی در گذشتت این چند بیت
 از طبع سلیم دوست

من قصیده

مکن بکلف آن زلف تا بدار انگشت
 که بیج کس نکند در دلان مار انگشت
 گره گشائی کار مرا هنوز کم است
 بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
 قطعه بند

بمعنی سختم نارسیده نیست عجب
 نهد بحرف من از خصم بی وقار انگشت
 مفریبت که از بهر امتحان اول نهند بروم شمشیر آبدار انگشت
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 از آن همیشه گز و طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا زلف معشوقم که می زید بر پیشانی مرا
 بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
 نیکشد چمن طبع پر غرور مرا شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سرناز است
 شرکان تو همچون شب بیمار دراز است
 نو بهار است و چمن در پی سامان گل هست
 ابر بر روی هوا دود چراغان گل است
 گلستان را سرو نوحیر قدش آباد کرد
 فتنه را شاگردی شرکان او استاد کرد
 آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
 گره غنچه گشودیم در ولوی تو بود

شکر گفتگوی تو خاموش می کند نامت نمی برم که دلم گوش میکند
 صورت زلفت در دل من کینه ای آینه هر چه دیدم فراموش می کند
 بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم چون غنچه که بسودای کیمیا افت
 سر مست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی
 که دلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پویش

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد خیلی داشت تحصیل
 فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت
 هست و او بده تهنه گشته مبتلای عشق بند و پسری که از دولت
 مندان آندیار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه بان خود
 داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
 او بمرتبه کمال عروج گرفت بود معشوق را هم بان جذاب محبت بطرف
 نمود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
 عاشق هم رنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاه جهان با اتفاق معشوق به
 دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجازیب بیشتر
 مایل بود صحبتش با وی در گرفت و چون که مکر زنده کرده او در حضور
 شاه می نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانگشای
 احوالش بامور گشت و بعد تقمص بدین بیت بعرض حالش پرداخت
 بر سر برهمنه کرامات تهمت است
 کشفی که ظاهراست از و کشف عورت است
 بادشاه دین پناه فرمود که بیک گزگر باس دهن خلق
 توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه
 بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاره امتیاز داشته فرمود
 تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس و بد چون سرمد را حاضر کردند ملا بر سید
 چراغریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی است آخر کار لجه گفتگوی
 بسیار عا با اتفاق علمای ظاهرتوی قتل وی نوشتت و رای پادشاه
 هم بر آن قرار یافت هر گاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان
 سرمد اگر از تنم شو خیکه با مایار بود
 قصه کوتاه گشتت ورنه در دوسر بسیار بود
 القصة این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲
 شین و سبعین و الف رو واده نزارش متصل جامع مسجد شاه جهان
 آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمر ایست که آوازه منصور کهن شد
 من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
 گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخس
 پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکنه دامان ترا اگر کسی بد چه کند
 سردگ تو بنده تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سرم غم عشق بوالهوس راند بزند
سوز پر پروانه گس راند میند
عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه گس راند بزند

وله

سرم اگرش وفاست خود میاید
در آمدنش رواست خود می آید
نیهوده چرا در طلبش می گردی
بنشین اگر او خداست خود میاید

وله

سرم که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و باز لپتش کردند
میخواستند خدای پستی و همیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادوی ندی
دردی اگر رسد منادی ندی
صد گونه مرادگر ترا دست دهد
زینهار ز دست نامردی ندی
بزم پهنکت دانی محمد سعید قشری ملتانی
که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه
جهان پادشاه اختصاص داشتند در ایامیکه سلطان بنظامت
احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقرب و اعتبار بهم رسانیده مسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاه جهان
 آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید
 و بعد گشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم
 گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباحی گردید
 آخر کار صب الحکم پادشاه بملتان رفت همانجا در سنه ۱۰۸۷
 سیح و ثمانین و الف بساط هستی پیچید از طبع سعید
 اوست

مشکل بود بکوی تو دیگر شست ما
 پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
 چون سبزه در ره تو بجز یافتادگی
 ای سرو من بگو که چه خسب دزد دست ما
 میراب بحر سخوری بهرام سقا ما و راء النهری
 که سلسله ارادت با شیخ حاجی محمد بنوشانی داشت مرد نیک طینت
 و درویش خوش سیرت بوده در کوه های اکبر آباد چند علامه آب
 فی سبیل اللہ تخلیق میر سببند و بفرستند تلاش مضامین ترموتازه
 بگو شیدور زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که
 جذب بروی مستولی میگشت آنچه نمی گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه
 بان خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرود قدم براه سرتیغ
 نهاده و بمنزل نارسیده بمقام صلی شتافت از اشعار آبدار
 اوست.

اساس پارسانی را شکستم تا چه پیش آید
 سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید
 بحال عارضش در هر نظر حسرتی دارم
 بدور نقطه چون پرکار سرگردانی دارم
 عارج معارج نکت دانی میر محمد علی سالک کاشانی
 که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است با داندی مضامین تازه
 ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از او بملاحظه درآمد
 بی روی تو ای مردم کاشانه چشم پر باوه حسرت هست چنانچه چشم
 تو جای دگر گرفت خانه و من بهر تو سپید کرده ام خانه چشم
 گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد
 که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
 داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
 در آخر ماه هادی عشر وفات یافت از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
 گریبان رود چو ابرز کویت غبار ما
 عالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
 سازد بدم مرغ فراموشش دانه را
 بعد از وفات هم نشود کم جنون مسا
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
 دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
 کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است
 زود آه دل پاره پاره پیدا نیست
 هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
 پاره برد از دلم هر موج اشک
 همچو آن کشتی که در دریا شکست
 ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
 کشتی سرگشته گمان عشق در گرداب ماند
 فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
 برات سیل آخر موی دریا بازی کرد
 برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سا مان ساغر کن که باران میرسد

مالذت حیات ز غفلت نیافتیم

چون نشسته شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بس که دارد زخمت عضایم

مشک سایه من بزر زمین چون دام می افتد

بشا براه فتنار نهامی خوشیتم بسان شمع درین ره عصای خوشیتم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا

اشفته صد راه چو دو دهمر سودای تو از خانه بر آورد مرا

وله

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا بومی ز بهار من عرف نیست ترا

شربت باو که از نشان مروان جز خصیه و آلتی یکف نیست ترا

وله

خوش حال نشد فاطر غمناک مرا در مان نه پذیرفت دل چاک مرا

جز غنچه پستان گل که بر آید ز دم کس مشت گلی ز ریخت بز خاک مرا

وله

زین هستی نیک و بد پیشت در گراست کار همه در گشاد و لبست و گراست

گرشنگی ستاره طالع مسا چون شعله حواله بدست دگرست

وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
 چون رشته که از پنبه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید
 ناظم حبیب میرستید علی متخلص بستید که صلش از
 شهید مقدس است بنظم پروازی طبع بلند داشت و فکر دشوار
 پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معزموی خان فطرت بود و کلام
 متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماه ثانی عشر سفر دار آخرت
 نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
 جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
 وز بحر وجودش دو جهان نقش بر آب هست
 با هستی او هستی ما موج سراب است
 حسن را فترک گیرنی بدست انداز اوست
 شوخ چشمان رازگ گرون کند ما را اوست
 پنهانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
 که هر مو بر تن همین او شرکان من باشد

شاعر پسندیده شمیم حاجی محمد سلیم که سالم تخلص می
 کند صفتش از خط و لفظ پذیر کشتیر است بکسب کمالات ممتاز و در نظم
 پروازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت
 بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شایسته محمد عظیم شاه بهره اندوز
 گشته اعتبار تمام بهر ساند و در هنگامیکه شایسته از پیشگاه عالم گیر
 پادشاه بنظامت کجرات مأمور بود در خصت درین شریفین گرفت
 و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایه عاطفت شایسته
 جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد عظیم شاه
 و کشته شدن عظیم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشتیر نهاد و بتقریب
 آنرواضعت و قایح نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
 نموده بکشتیر رفت در همان سال ۱۱۱۹ هجری تسع عشر و مائت و الف تن
 بقصد اردو از دست

سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت
 گم شد گانیم که یا بد شب رسا
 از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تھی
 برنتا به سایه سر هم دل صد چاک ما
 ز لکننت نیست که لطفت تبکین آشنا کرد

سخن گرد لببت صد بار گردد تا صد اگر رود
 غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل
 چو خاکستر مینوز از شوق آتش زیر پا دارد
 صاحب کلام و کلمش محمد افضل سر خوشش که از
 متوسلین سرکار عبداللہ خان ز زمینی شاه بجهانی هست و لا اولتش
 در شانہ خمسین و الف بظہور رسیدہ در مراتب سخن شانی
 عالی داشت و ذہن رسالیش مشعوف بلند خیالی نزاکت از
 کلام فصاحت لطافتش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیدہ
 فصاحتی روزگار طبع موزونش خوش کردہ تناسب الفاظ و لطافت
 مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول با ایش عربس معانی رنگین
 با صاحب طبعان عہد خود گرم صحبت بودی و مشوق سخن بخدمت
 محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است
 چنانچہ در روح او گفتہ

باشعر علی نمی رسد شعر کسی

زانسان کہ خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیری منحصی مناسب داشت و بخدمت بعضی کارخانہ
 بجات مأمور بودہ و او آخر عمر در دار الخلافت شاہ جهان آباد منزوی

گشت و تباہی پر و اوقت در کنج قناعت نشست صاحب
 دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه
 سبع و عشرين و مائه و الف خار بدامن هستی شکست اینچنین
 بیت از خیالات مستیش ثبت افتاد

بخاله نیست در شب بجران ز تب مرا

کز وقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بگل شبنم زده افتاد مرا

آمد از خم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما

قدخم کارناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا

دوزخی بنود بتراز گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل

کردگر کردون دون محرم از دولت مل

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را

این قدر هم رحم زد بسیار میمانیم ما

چنان بگذاخت شرم جلوه حسن تو گلشن را

که میگردد در گل همچو خس بر روی آب اینجا

فنون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد

بود از بوی گل یک پرده ناز که تر فغان ما

ز پا اماده پیش خاک ران آبرو دارد

زمین از بهر نقشش قدم خالی گشتد جا را

لامست خانه زاد کوچک ز نخبیر سودایم

بجو در بند شهر عاقبت آرام گاهم را

دی گریه سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش

نماید سایه بال هماروز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرمی

رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آؤزه حسنت شده از ناز دو بال

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بال

تسکین تو فریاد مرا داد رسانی

در کوه بودنش آواز دو بال

سوز دزد داغ هجر تو ستر تا پای من

گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رودگر بزبان موج حرف شورش عشقم
 ز میتابی ننگی بجز در آنغوش ساحل با
 برآه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
 رساند تا بدانش مگر مشقت غبارم را
 ای گل حسرت بحیب از شوق حسنت سینه را
 دی پرکی در شیشه از عکس رخت آئینه را
 تانمی بنیم فروغ حسن ماه خویش را
 چون نفس دزدیده می دزوم نگاه خویش را
 ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
 که بعدگشته شدن هم تلاش با باقی است
 بیهوده دل زهدکشان و موسه ناک است
 از یک قرح باده حساب همه پاک است
 از خوشه انگید عیان شد که درین باغ
 شیرازه جمعیت دل لارگ تاک است
 صد شکسته بدل ز چنگ خود است
 همیشه ام هرچو غنچه سنگ خود است
 تخم در پیری چه بیکاری که هنگام دروست

داس گشت زنده گانی صورت قد و قامت است

زنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت

سرمه جای خاک صیادم مگر بردام ریخت

زره زره جمع در دل کرده ام سوز ترا

خواهم این مشت شمر در غم من آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن

مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریقی یار گشت

پای دیگر گرد آن از شوق چون پر کار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد

سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است

گل گریبان دریده می آید !

کی توانم دید زاهد جام صهبای بشکند

می پرورد نغم حسابی گر بدریا بشکند

ممال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم

که من گر خاک گردم گرد و امان تو خواهم شد

دل پر خون ز بغل در ره یارم افتاد
 ای بگیرد که نیاز کتارم افتاد
 او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک
 یاد ایامی که در بای محبت باز بود
 ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد
 نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد
 ز تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد
 که ز کس هم نگاهی زیر پیشی سوی او دارد
 بچشم مست ز مستی گلاب میپاشند
 بروی فتنه خوابیده آب میپاشند
 هوای سیر گلشن من عجب لبش کجا دارد
 که ز کس صورت چشم هست از وی هم جفا دارد
 غدارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این
 که آتش جای دیگر دو و از جای دیگر خسیند
 کی بپلوی من ز اید مغرور نشیند
 هشیان ز بد مست خون دور نشیند
 رزق را روزی رسان مقدار هر چه بماند داد
 خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد
 غافلانرا مالش ایام هوشش افزا شود
 چشم بی بالیدن از خواب گران کی وا شود
 مانیکویم ساقی می بجام ما بریز
 جرعه بر خاک گریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
 در برویم و اشد از افتادن دیوار خویش
 ز بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزیم
 که می ریزد و لم گر جرعه بر خاک می ریزیم
 ز بس سعی دیگر هر گام در راه فنا دارم
 چو برق از گرمی ز فتنه آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت بر پیغامی و لم را نشا کن
 ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من
 نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من
 شکفت غنچه دم در چین بر خیزد
 اینک میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
 سواد شهر مشک سوخته افشان در باغ من
 برنگ سمره نوری هست پنهان در غبار من
 گره کشائی فیض سحر تماشا کن
 مزاجش تاب شور نعره مستان کجا وارد
 که بر هم می شود از قفل میبنا دماغ او
 چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربایی او
 که مرغان چین کردند پرواز از صدای او
 ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
 که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
 ستم در پرده راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
 گهی بکعب گهی در کشت می جویی
 بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جویی
 حیف ای غافل به پیری نامم از عصیان شدی
 میگری ز افسوس لب اکنون که بی دندان شدی
 خویش را خاک روی سازی و بر باد روی
 به ازان هست که بر تخت روان شاد روی
 عند لیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور
 نشو و نما یافت و در قنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری
 است اوسطاً ^{۱۱۵۰} ثانی عشر در گذشت این بیت از دست
 ز عاشق کی دماغت ناله بقیاب بردارد
 شکستن لای رنگ گل ترا از خواب بردارد
 صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد
 است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه
 او گذشته به کار نواب سررشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر موجب
 مقول مباحی گردیده بعزت و اعتبار گذرایند میرزا در شعر هندی
 بعد خود علم شهرت میافزاخت و کوس ملک الشعرای می نواخت

و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنائی ساخت آخر کار
در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائه و الف بکنج عدم پرداخت اینچند
بیت از کلامش بنظر در آمد.

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را
از شیشه فلک مطلب می که این دنی جامی بماه میدید آنهم دلم نیست
در خمیره چرخ ز خودیم ز عنبر این سفله درون بهر چه بار ابروس خست

رسم ملک عشق را نازم که در حق مرعیض
از طبیان بعد مردن فکر در میان می شود
از پریشانی درین گلشن و لاله گلین مشو
غنچه گل می گردد این جاگر پریشان می شود
گردنم را چو بان تیغ سرو کار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد
آنانکه بدست تو دل زار فروشنند صبر و خرد و دین همه کیار فروشنند
بتانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر بزم خودم جان دهی چو شمع روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچین مرگ عوض عمر لبردا سر را چو دم نزع بز انوی تو بینم
سیاح ممالک سخت دانی سید محمد صفهانی
متخلص بسخن که از ولایت سرری بچپلی بندر کشید و چندی در آنجا
سکونت ورزیده بمدراس بر بنورد و بشتغل تجارت میگذاشت
رفت از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب عالی اعتبار
به هم رسانید و بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والا جای بخطاب بهادری
و داروغگی دیوانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره
شایسته داشت و دیوانی مختصر شتلمه قصاید و غزل یادگار خود
گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائین و الف بساط هستی
پچپد این چند بیت ازوست

برل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
آسمان هرگز دل اهل و فارا خوش نه کرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من هست
ساقیا فصل گل آمد عیش در لبستان خوش هست
می کشا زار روی گل باغچه وستان خوش هست

اشک خونین ز سدا برده دل میرسد موسم گل کاریها هست

در شب بجز خیال رخ دوست سر مُدیده بیدار یها هست
یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتار یها هست

فصل بیمار گل مرا بوی زیار میباید
غنچه نشان از لب لعل نگار میباید
حسرت دوریت از دیده من خواب بود
اینقدر شد که بنیازه هم آغو ششم کرد
بلبلا آنکه ترا نغمه سدا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوششم کرد

ناز را نصبت بیداده ای طراز کز دل سوخته آهنگ رسیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا توانم کردن زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم بجران تو خوردم مسدی
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که صلحش از بلگرام

است اباعن جید خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
خروسالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذہ نامی گذرا
 قامت حال را بکسوت لیاقت آرایشش نشید و تن بمشوق سخن
 در وادو چندی بطی این وادی پرداخت بسیار است شایع همان
 آباد و رافق ادو بانگ سنجان آنجا طاقی گشت و بخدمت سراج
 الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
 و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف بر حمت ایزدی پیوست
 از اشعار اوست

در چین آید اگر آن غنچه لب طبل ز شرم
 زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را
 بشهر حسن ندانم چه فتنه با بریاست که قاصد آدوای کشید و این سخن گفت
 نیافتم که بگو شمش چه گفت باد صبا
 که گل بیاع گریبان درید و اینچ نکفت
 گردل بشکارت کشد ای میر شکاری
 صید دل ماکن که شکاری به ازین نیست
 آتش عشق ترانازم که بعد از خون از هوا نماند سترن شعله پیدا میکند
 تا بگلگشت صحن آن سرو قامت میرود
 بر سر قبری چه آشوب قیامت میرود

میشود سر پای ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغایت میرود
 شمع شبستان سخن دانی خدیجه سلطان بنت کلب
 علی خان و اغستانی که با علی قلی خان و اله ابن عم خودش منسوب بوده
 و پرواز عهد خرد و سالی در اصفهان بیک مکتب درس می گرفتند
 و بحصول استعداد و عشق فیما بین یکدیگر نسبت گل و بلبل به هم رسانیدند
 و بعد استیلائی نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان جنزی باصفهان
 نمرودی بوده پسترباب اقامت آنجا نیاورده بنوف نادر شاه
 سری بدار العافیت بند کشید و بدر و فراق معشوقه بکمال حسرت
 اودام حیات می گذراند و بعد کشته شدن نادر شاه قاتلش محمصاح
 خان در آیمیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمدوزیر ابراهیم شاه
 بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا وزیر بجهت آورد لکن
 صورت نه بست و لقتش مراد بگری ز نشست و خدیجه سلطان
 هم که والد و شفیقه علی قلی خان بوده شور عشق در سرداشت
 و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پروازی
 طبعش زخمین هست و اشعارش دل نشین از زبان کج افکار اوست
 من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
 آب است شراب پیشش علم جان لعل من و شراب حاضر